

# پاییز ۳۲

- مجموعه داستان -

رضا جولایی

---



نشر چشمه

## فهرست

۷	.....	ریگ جن
۶۰	.....	فصل بادهای یخزده
۷۵	.....	هجوم
۸۵	.....	شامگاه برفی
۹۶	.....	سبزپری، زردپری
۱۲۶	.....	پاییز ۳۲
۱۵۲	.....	سحرگاه بیست و هشتم
۱۶۷	.....	همه‌ی جهان‌های ممکن

## فصل بادهای یخزده

به گمانم نزدیک سحر بود که صدایی ترسناک مثل صدای توپ شب سال نو، هر چند خیلی شدیدتر، خانه را لرزاند.

درست یادم نیست، فقط می‌دانم که ابتدا دست‌وپایم یخ کرد، بعد پنجره‌ها همه به لرزه درآمد. پشت آن هم انگار آسمان را با مقراض بزرگ آتشی‌نی از وسط جر دادند. صدای شکافته شدنش از کوه‌های شمران آغاز شد، سرازیر شد تاده ونک، تادرب اندرون و رفت طرف باغ امیریه، پایین‌تر به سمت بازار ارسی دوزها، باغ ایلچی و رفت به سمت دروازه‌دولاب...

مادر بزرگ هم در تاریکی از جایش بلند شده بود. مراد بغل گرفت. گفت «تصدقت شم، چی شده مگه؟ داری مټ بید می‌لرزی. آسمون قرمبه‌ست.» صدای قلب خودش را می‌شنیدم که تندوتند می‌زد. «حالا بگیر دراز بکش، بخواب. صب، خیلی کار داریم.» هنوز چشم‌مان گرم نشده بود که دوباره صدای ترکیدن آسمان به گوشم رسید. این بار مادر بزرگ سکوت نکرد و گفت «اول بهاره دیگه. کوه‌ها پُر سبزه می‌شن. درختا چشم‌وا می‌کنن.»

صدای ریزش شدید تگرگ را می‌شنیدیم که روی شیروانی‌ها می‌ریخت. انگار قلوه‌سنگ از آسمان می‌بارید. همراه آن باد هم لای شیروانی‌ها می‌پیچید. می‌خواست شیروانی‌ها را از جا بکند.

همان لحظه سایه‌ی بلندی روی دیوار افتاد. ترسیدم. خیلی ترسیدم. اما بعد

دایی کوچکم را دیدم که لامپابه‌دست وارد اتاق شد. قبای کهنه‌ای انداخته بود روی دوشش. موهایش آشفته بود. تارش را هم با یک دست دنبال خودش، روی زمین می‌کشید. گفت «مادر، دل آسمون ترکیده. نقل و نبات می‌ریزه.» مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد و می‌خندید.

با دیدن خنده‌ی او از هراسم کاسته شد. مادر بزرگ پرسید «ماشالله‌جون، ساعت چند؟»

دایی گفت «سپیده‌داره می‌زنه مادر.»

مادر بزرگ گفت «بلند شم تا نمازم قضا نشده. سر راه عباسعلی رو صدا کن، سمور رو آتیش بندازه. بعدم بره نون بگیره.»

چند دقیقه بعد عباسعلی، سیتکابه‌دست، وارد پنج‌دردی شد و یا الهی گفت. «خانم بزرگ سمور رو روشن کردم، اما امروز با این باد و تیغون نمی‌شه بیرون رفت. تگرگ می‌باره قدیه گردو. سروکله می‌شکونه. خدا به خیر کنه. آخر الزمونه.»

مادر بزرگ گفت «خیله‌خب جلو بچه شلوغ نکن میرزا. تو هم مٹ من داری پیر می‌شی، هی بونه می‌گیری. برو سفره رو پهن کن، مردها رو هم بیدار کن.»

عباسعلی گفت «آقا نورالله بیدارن، اما آقا عبدالله هفت پادشاه رو خواب می‌بینن. توپ در گوش شون درکنی بیدار نمی‌شن.»

مادر بزرگ گفت «وا، یه کاره! چه معنا داره. خیر سرش روز عقد کنونشه. بیدارش کن یه عالم کار داریم.» رو به دایی ماشالله کرد. «مادر، دواها تو خوردی؟»

دایی ماشالله گفت «امروز حالم خوبه.»

«تصدقت شم، امروز باید آبروداری کنیم. حالت بد می‌شه ها.»

دایی ماشالله گفت «حالم که همیشه بد خدایی هست. اما امروز توفیر داره.»

سر سفره، دایی عبدالله که چای را سر می‌کشید، رو به مادر بزرگ کرد. «اینم می‌خواین بیارین؟» به دایی ماشالله اشاره کرد.

مادر بزرگ گفت «اولاً که این اسم داره. دوماً که داداش شماس. سوماً آگه جلو عروس خانوم چاییتو این جور هورت بکشی کلات پس معرکه‌س. بابای خدایا ام‌رتون به‌تون یاد داده رسم و رسوماتو. چهار ما که اینشون حتماً باید باشن، وگرنه منم نمی‌آم.»

دایی عبدالله گفت «اگه حالش بد شه چی؟ پرت و پلا بگه بد می شه ها. آبرومون...»  
مادر بزرگ با تغیر گفت «نمی خواد نگران آبروت باشی. این قدر آبرو آبرو می کنی،  
رفتی سر خود با یه مشت تازه به دورون رسیده ی نکره وصلت کنی. ما ریشه داشتیم،  
اصل ونسب داشتیم...»

دایی عبدالله از جا بلند شد. «مادر باز شروع کردی اول صب. یک کلوم حرف  
زدیم ها.» و از اتاق بیرون رفت.

همان موقع دایی نورالله که سرپا خیس بود وارد شد، سلام کرد و گفت «رفته  
بودم به سورچی سفارش کنم اسبا رو ببندن. کار دیگه ای هس؟»  
مادر بزرگ گفت «یه سیاهه کار داریم. یه نفر رو بفرس بین آشه زاکته شنونوروشن  
کردن؟ باس زودتر دست به کار شن. بعد هم می ری سراغ عاقد. یه نفر رو هم بفرس  
دنبال میوه و شیرینی.» بعد رو به دایی عبدالله کرد. «این چه صیغه ای بود که عقد  
خونه ی عروس، نهارشو ما بدیم؟»

دایی نورالله رو به دایی عبدالله گفت «ناهار عقد کنون با خونواده ی عروسه.»  
مادر بزرگ با تعرض گفت «خونواده ی عروس؟ خونواده ی عروس اگه آدم بود...  
استغفرالله. عموهاتو سفارش کردی دیر نیان؟ بعد هم عباسعلی رو صدا کن دواهای  
اخویتو بیاره.»

چند دقیقه ی بعد عباسعلی قوطی ای به اندازه ی یک کبریت روسی آورد. مادر بزرگ  
در قوطی را باز کرد و دو کاشه ی قهوه ای رنگ به اندازه ی یک نقل بیرون آورد و به دایی  
ماشالله گفت «بیا تصدقت شم. دواها تو بخور مظنه وسط مجلس...»

دایی ماشالله گفت «من که خیال ندارم پیام. زیادی ام مادر. بعدشم، مجلسی که  
ملی نباشه من پا توش نمی دارم. ملی ام گفته نمی آم.»

مادر بزرگ به دایی ماشالله گفت «تصدقت بشم، داداشت بددهنه، محض خاطر  
من بیا.»

مادر بزرگ آهی کشید. به من نگاه کرد و زیر لب گفت «باز شروع کرد.» و با  
صدای بلند و تحکم اضافه کرد، «بیا اینا رو هم با چای شیرین فروبده.»

بعد عباسعلی را صدا زد تا سفره را جمع کند و لباس های من و دایی ماشالله را بیاورد.

یک ساعت بعد همه آماده بودند. هم سورچی سر جایش نشسته بود، هم دایی ماشالله که دواهایش را خورده بود. مادر بزرگ تقلا می کرد موهای ژولیده‌ی او را شانه کند اما دایی زیر بار نمی رفت. فکلش را هم شُل بسته بود.

وقتی وارد حیاط شدیم باد می خواست خیمه‌هایی را که برای مهمانی ظهر زده بودند از جا بکند. تگرگ حالا مبدل به باران شده بود اما هنوز همه‌ی درخت‌ها سفیدپوش بودند.

دایی نورالله گفت «جخ زمستون برگشته.»

مادر بزرگ گفت «پرت و پلا می گی مادر، شورو شرِ بهاره. پرو زودتر دنبال کارات.»  
فاصله‌ی باقی مانده از انتهای خیمه‌ها تا در کالسکه را دویدیم. کالسکه راه افتاد. سنگ فرش خیابان‌ها را آب پوشانده بود. غرش رعد، دوباره همه‌ی ما را لرزاند؛ به جز دایی ماشالله که سخت در خود فرو رفته بود و به جایی بیرون از کالسکه، بیرون از خیابان، حتی بیرون از شهر خیره بود.

مادر بزرگ زیر لب و ان یکادر خواند و به همه‌ی ما فوفت کرد. رنگ و روی دایی عبدالله هم پریده بود، اما سعی داشت خود را از تک و تا نیندازد. زورکی لبخند می زد.  
باران و برف با هم می بارید. حالا نزدیک مقبره‌ی ظهیرالدوله بودیم. سورچی کنار خیابان زیر درختی ایستاد تا شدت باران کم شود.

مادر بزرگ گفت «بنده خدا موش آب کشیده شد. بگین بیاد توی کالسکه تا بارون بند بیاد.»

دایی عبدالله چشم غره رفت. «او میدیم و بند نیومد، گه می زنه به سرو وضع همه مون، با اون گالوش‌ها و لباس گلیش.»

مادر بزرگ گفت «چه ته شازده؟ یابو ورت داشته! خدا رو خوش نمی آد ها. وقتی رفتارت با داداشت اون جور باشه، معلومه که با غریبه‌ها این جور می شه. سنگ شدی.»

دایی عبدالله با دلخوری گفت «سنگم کردین، از بس که بارم کردین.»

مادر بزرگ از جا پرید. «دندت نرم زیر بار نمی رفتی. مگه صغیر بودی؟ چه خبره؟ نوه‌ی اترخان ککه برینو گرفتی؟»